

# زیر ناخن های شوهرم

## خالد رسول پور

زیر ناخن های شوهرم

مجموعه داستان کوتاه

خالد رسول پور



1

خانم! پناهم بده!

2

بعد از ظهر این بلوک، به شب قبرستان می‌ماند، بس که خلوت است. همان اولش هم به بهروز گفتم یک تومان بیشتر بدهیم و از آن بلوک شش، یک واحد بخریم اما مگر بهروز حرف حساب گوش می‌کند؟ می‌گفت یک تومان هم یک تومان است؛ انگار موبایل را هم روی آپارتمان خریده‌ایم و تازه چه فرقی می‌کند این بلوک با آن یکی؟ همش ده قدم از هم دورند. اما تو هفت ماهی که این‌جا آمده‌ایم و از همان اوایل فقط ما بودیم و این غربتی‌های پایین، کس دیگری نیامد این‌جا، ولی آن یکی بلوک‌ها انگار خشتشان از طلاست و آن یک تومان تا حالا شده شش تومان. اما بهروز انگار نه انگار. می‌گوید این‌جا خلوت‌تر است. بهتر است. کسی بیاید نیاید به درک. فکر من را نمی‌کند. فکر تنهایی‌هایم را در آپارتمانی که همه‌ی پنجره‌هایش به دامنه و تنه‌ی این تپه‌ی لعنتی باز می‌شود.

3

خانم به خدا من راست می‌گویم. اگر همین حالا در خانه‌اش را بزنی می‌آید بیرون. می‌دانم که هنوز آن تو است. از وقتی پیش شما آمده‌ام گوشم به راهرو بوده.

صدای رفتنش را نشنیده‌ام. خانم جان تو را خدا به جایی زنگ نزن. من چند دقیقه‌ی دیگر می‌روم. شما تا پایین با من بیا بقیه‌اش با خودم. می‌ترسم تو راه‌پله‌ها دوباره گیرم بیاورد. دیوانه است.

4

روبه‌روی آن یکی بلوک‌ها باز خوب است که چیزی دیده‌می‌شود: آدمی، چراغی، نوری. اما این بلوک لعنتی افتاده آخر همه، لای این تپه و این دشت تاریک سوت و کور. خوب گناه من چیست؟ صبح تا شب این‌جا، تنها. مامان هم که فقط یک بار توانسته بیاید پیشمان. آن یک‌بار هم نمی‌دانم چطور شد بهروز پیشنهاد کرد پنجشنبه‌ای برویم و بیاوریمش. تازه فقط دو روز ماند. بهروز حسابی اوقاتش تلخ شد. قرار بود مامان یک هفته پیشمان بماند و پنجشنبه‌ی بعد برش گردانیم. مامان می‌گفت این‌جا ترس برش می‌دارد. به بهروز هم گفت این‌جا را بفروشد و پایین‌تر برود، لای آدم‌ها. همین‌جوری گفت: لای آدم‌ها. بعداً بهروز گفت خواسته‌بود در جواب مامان بگوید مگر این‌جا لای خرهاست؟ و من نخواستم به بهروز بگویم که کاش لای خرها بود. لای ارواح است.

به‌خاطر کار اداره‌ی بهروز نتوانستیم خودمان مامان را برگردانیم. با اتوبوس برگشت.

5

سر همین خیابان پایینی تورش زدم خانم. البته حالا می‌فهمم که او من را تور زده. خوب... راستش تازه از یکی دیگر تمام شده بودم. پسر جوانی بود. هنوز بچه بود. شانزده هفده سال بیشتر نداشت. بلد نبود رانندگی کند. دو سه بار کم مانده بود بزند به در و دیوار مردم. گفتم بده من برانم. گفتم بلد نیستی برانی چرا ماشین بابات را برداشته‌ای؟ من را برده‌بود به خانه‌ی یکی از دوست‌هایش. برگشتنی آنقدر از رانندگی‌ش ترسیده بودم که گفتم همین جا سر خیابان پیاده‌ام کند خودم بقیه‌اش را با تاکسی می‌روم. خیلی خوش‌حال شد. دو تومان هم بیشتر داد.

6

اگر بهروز همین حالا سر برسد و تو را این‌جا ببیند چی بهش بگویم دختر جان؟ مگر باور می‌کند؟ باید جایی مخفی‌ات کنم. باید مخفی شوی.

7

گاهی به سرم می‌زند بروم بالای این تپه‌ی لعنتی. آن‌ورش لابد در دورها هم که باشد دریاچه دیده می‌شود. بهروز می‌گوید اگر تپه نبود هر شب می‌توانستیم چراغ‌های پل بزرگ دریاچه را ببینیم و حتا سوسوهای دور جزیره‌ی شاهی\* را که شش هفت روستا دارد. بهروز می‌گوید قرار است اداره‌شان تور یک‌روزه‌ای برای گردش در جزیره ترتیب دهد و کارمندها می‌توانند خانواده‌هایشان را هم با خودشان ببرند. هفت ماه است که همین را می‌گوید. حالا هم که هوا دارد سرد

می‌شود. بهروز می‌گوید این‌جا زود برف می‌بارد. شاید تا یک ماه دیگر. آخرهای آبان.

8

به خدا اصلاً بهش شک نکردم خانم. مرتب لبخند می‌زد. مرد خوش‌قد و قامتی است. معلوم بود خیلی وقت است دستش به زن نخورده. هی دستم را می‌گرفت و می‌گذاشت داخل جیب کتش و فشار می‌داد. گفتم اگلاً صبر کن برسیم خانه‌ت، بعد. مگر نمی‌گویی خانه‌ت نزدیک است؟ این‌جا زشت است. مردم می‌فهمند. گفت آره نزدیک نزدیک. داریم می‌رسیم. من را پای پیاده از این همه سربالایی کشاند این‌جا. فکر کردم آتشش خیلی تند است و زود تمام می‌کند و می‌روم پی کارم. از راه‌پله که بالا می‌آمدیم یکی دو بار بغلم کرد. فکر کردم اگر او خجالت نمی‌کشد من چرا بکشم؟ من که کارم همین است. این همسایه پایینی‌تان قشقرقی راه انداخته‌بودند. انگار دعوایشان شده بود. به این طبقه که رسید ولم کرد و زود رفت سر در همسایه‌ی بغلی شما. کلید را پیدا نمی‌کرد. همه‌ی جیب‌هایش را گشت انگار. هول کرده بود. حالا یادم می‌آید چه با ترس خانه‌ی شما را نگاه می‌کرد.

9

تا حالا کسی این‌طور در نزده. اصلن از وقتی که در این قبرستان ساکن شده‌ایم کسی در نزده. این غربتی‌های طبقه‌ی پایین سرشان به کار خودشان گرم است و خان و ماننت هم بسوزد ککشان نمی‌گزد از بس که همیشه درگیر هم‌اند. بیست

دقیقه‌ای به آمدن بهروز مانده بود. پنجشنبه‌ها زودتر برمی‌گردد. داشتم سماور را اتومات می‌کردم که در زدند. اصلاً یکی خودش را به در کوبید. بعد با مشت افتاد به جانش. غیر از بهروز و خودم کسی تا حالا از این در تو نیامده. البته یکی دو باری هم مامان. فکرکردم لابد زن و شوهر پایینی هستند یا بچه‌هایشان، که از دعوا فرار کرده‌اند این‌جا. دو تا پسر دوقلو دارند، شش یا هفت ساله. همیشه ماتِ بابا و مامان خرشان. داشتند در را از جا می‌کنند. گفتم آمدم. آمدم. یواش‌تر. رفتم و در را باز کردم.

10

دختر جان! در این بلوک غیر از ما و همسایه پایینی کس دیگری زندگی نمی‌کند. طبقه‌ی بالا که هر دو واحدش خالی است. دو تای پایینی هم مال همان غربتی‌هاست که یکی‌ش را برای اجاره‌دادن خریده‌اند. ما در این طبقه تنهایییم. واحد بغلی خالی است. تا حالا کسی سراغش را هم نگرفته. من که شب و روز خانم و گوشم به همه‌ی صداها‌ی این بلوک آشناست. تو این هفت ماه یک بار هم در آن واحد باز نشده. می‌دانم کسی هم آن را خریده چون همان وقت که تازه آمده بودیم بهروز می‌خواست ادای صاحب‌خانه‌ها را در بیاورد و آن را بخرد و اجاره دهد که خوشبختانه پولش نرسید و گرنه تا حالا می‌ماند روی دستمان. از آن وقت هم کسی نیامده ببیندش.

من مردهای عوضی زیاد دیده‌ام خانم. همه رقمش را. این یکی اصلاً بهش نمی‌آمد. البته همان لحظه‌ی اول متوجه پریدن‌های گونه‌ی راستش شده بودم اما فکر کردم آدم عصبی بی‌آزاری است. تا وارد شدیم پرید و بغلم کرد. گفتم یواش‌تر. خسته‌بودم خوب. این همه سربالایی را پیاده آمده‌بودم. آن پسرک احمق هم حسابی ترسانده‌بودم با آن رانندگی‌ها و بدتر از آن با ناشیگری‌هاش. بار اولش بود بچه. کلی یاد گرفت. اما این یکی جانوری بود خانم. گفتم لابد خیلی وقت است زن ندیده. قیافه‌اش به زنده‌ها می‌خورد. وارد بود. خانه‌ی حسابی داشت. می‌گویی کسی آن‌جا زندگی نمی‌کند اما من خودم دیدم. همه‌چیز دارد. خانه‌اش را معلوم است یک زن راست و ریس می‌کند. مرتب است. اما حیوان نگذاشت بهم بچسبد. با آن هول‌هولکی‌هاش و آن مشت‌ومالش و بعد هم که یک‌هو پرید بهم و گردنم را چنگ زد. نفهمیدم چه کرد. یک‌هو نفسم بالا نیامد. چشم‌هام سیاهی رفت. غرغش می‌کرد. انگار شیر. یا گاو. یا نمی‌دانم چه زهرماری. می‌خواست بکشد. در رفتم. نمی‌دانم چطور با زانوهام کوبیدم به سینه‌اش. افتاد پایین. دادکشیدم اما صدایم در نمی‌آمد. افتادم رویش. با مشت زد به صورتم. دیوانه‌ی دیوانه بود خانم.

چی شده؟ کی هستی؟ چی می‌خوای؟

13

روی گردنش هفت سوراخ بود و خون می‌جوشید از آن‌ها. آرام آرام. ردّ ناخن بودند سوراخ‌ها. یکی گردنش را چنگ زده و فشرده و خراشیده بود. خودش هم که لخت بود. مادرزاد.

14

مردی که می‌گویی، مردی که گونه‌ی راستش می‌پرد، مردی که کلید واحد بغلی را دارد، مردی که خیلی وقت است زن ندیده، مردی که در راهپله‌ی ما غریبی نمی‌کند ...

15

خانم جان! شما چند سال از من بزرگتری؟ به قیافه‌ات نمی‌آید بچه داشته باشی. شوهرت حالا حالا است که برگردد. فقط تا پایین راهپله‌ها با من بیا. بقیه‌ش با خودم. می‌ترسم این دیوانه تو راهپله‌ها گیرم بیندازد.

16



پریدم تو راه رو. نیامد دنبالم. همان طور افتاده بود. می لرزید. مشت هایش را باز و بسته می کرد. نگاهش را به سقف دوخته بود. دویدم و در را باز کردم. می دانستم قفلش نکرده. دقت کرده بودم پیش تر. آدم بیرون و خودم را به در خانه ی شما کوبیدم. از دم پای های جلوی درتان بوی آدم می آمد خانم. می دانستم یکی خانه است. تا شما نگفتید نمی دانستم لختم. نمی دانستم زخمی ام.

17

هفت ماه است که این جا حبس شده ام. بهروز عصرها دیر برمی گردد. غیر از پنجشنبه ها که از ساعت سه به بعد می آید خانه، بقیه ی روزها تا ساعت شش و هفت بیرون است. می گوید آن قدر کار روی سرشان ریخته که اگر می گذاشتند شبها هم می خواست اداره بماند.

18

خانم این طوری نمی شود. می روم درمان گاه. کلنیک آشنایی می شناسم. باید پانسمان شوم. چه کار می کنی؟ داری از گردنم پاکشان می کنی؟ انگار خودم را هم داری پاک می کنی! مگر من نوشته ی روی تخته سیاهم خانم؟ داری خفهام می کنی. ولم کن. ولم کن.

این مردی که می‌گویی حتماً تو را می‌شناخته. از تو منتفر بوده. فقط انگشت‌های یک مرد آشنا می‌تواند این‌قدر داخل پوست و گوشت یک زن فروبرود و سوراخ‌سوراخش کند.

پاک پاکش می‌کنم. انگار اصلن گردنی نبوده تا ناخن‌پرچ شود. زیر سرم گردنی ندارم انگار. سرم یک راست روی شانه‌هایم روییده. شال سفیدی را که شب پیش از نامزدی‌مان برایم خریدی دور سر و شانه‌هایم می‌پیچم. از محل هفت زخم خون به آرامی بیرون بزند و برود پایین و بر تخت سینه‌ام جاری شود. بر همان جاده‌ای که به خیال خامت مسافری جز لب‌هایت ندارد. تا بروند. پائین‌تر بروند و به هم بیایند و یکی شوند. انگار رودخانه‌ای از هفت جویبار. و بریزند توی نافم. برگردند به آن وسط. به همان‌جا که من شروع شده بودم و آمده‌بودم تا این‌جا. تا تو. تا گم کنی لای این برهوت. تا به دیگرانم بدهی. و سوار ماشین‌هایی شوم که پسر بچه‌های ناشی از پدرهای احمقشان می‌گیرند و به در و دیوار مردم می‌کوبند. تا حبس شوم در آغوش مردهایی که مثل تو به دیگرانم می‌دهند.

حالا حالا است که بهروز از راهپله بیاید بالا. یا ادای بالا آمدن را درآورد. انگار اداره بوده. خسته است، می‌دانم. چای را دم کرده‌ام. چه قدر دوست دارد به محض رسیدن یک فنجان چای جلویش بگذارم. نباید هول شوم. نباید بگذارم ذره‌ای شک کند. وارد که شد دست‌هایش را تو جیب کتش می‌کند. مطمئن می‌گوید کیفیتش را داخل ماشین جا گذاشته. شاید این بار لبخند هم بزند. من که نباید به رویش بیاورم. تازه اگر بداند که من از همه چیز خبر دارم خودم هم تباه می‌شوم. بگذار این بار هم یک‌راست برود دستشویی. این بار هم نگاهش نخواهم کرد. در دستشویی را با حالتی بی‌تفاوت پشت سرش ببندد. بعد هجوم ببرد طرف شیر آب. گرم و سرد را با هم باز کند. باز باز. و دست‌هایش را زیر آب بگیرد. و لخته‌های خون و گوشت گردنم از زیر ناخن‌هایش بزنند بیرون. و چشم‌هایش را در آینه به چشم‌هایش بدوزد. و شقیقه‌هایش تیر بکشد. و فکر کند من مثل همیشه از هیچ چیز خبر ندارم. و باز مثل همیشه خودش را به نفهمی بزند. انگار مثل همیشه از هیچ چیز خبر ندارد.

\*\*\*\*\*

\* جزیره‌ی شاهی: تنها جزیره‌ی مسکونی دریاچه‌ی ارومیه